

فصل اول



زمان حال

بویی شیرین اما کهنه، از راهروی تاریک به مشام می‌رسید. هنگامی که سرم را به سمت صدای قدم‌های تند و سبک چرخاندم، دستم به سمت کمرم رفت و خنجر سنگ خونین^۱ را از غلاف بیرون کشیدم...

خون‌آشامی^۲ از میان ستون‌های ماسه‌سنگی گذشت و به سمت تالار چراغانی‌شده‌ی طاق‌دار زیر قلعه‌ی وی‌فیر^۳ دوید. چیزی جز برق موهای تیره، پوستی سفید مانند مرمر و ردایی از ابریشم سرخ دیده نمی‌شد.

هیچ تردیدی نبود. نه من و نه کیرن^۴، از زمان ورود به زیرزمین، به هیچ‌یک از آنها فرصت نداده بودیم.

خنجر را پرتاب کردم و تیغه‌ی سنگ خونین به سینه‌ی خون‌آشام فرو رفت. جیغ گوش‌خراش قطع شد و بدنش به عقب پرتاب شد. شبکه‌ای از ترک‌ها روی پوستش ظاهر گشت و به سرعت در سراسر صورت و گردنش پخش شد. پوستش ترک خورد، سپس کنده و به خاک تبدیل شد. در یک لحظه، خنجرم با صدای جرینگ روی کف سنگی افتاد و کنار توده‌ای از ابریشم سرخ قرار گرفت.

^۱ Bloodstone

^۲ Vampy

^۳ Wayfair

^۴ Kieran

پاپی^۵ صدا زد: «کس...»

این کلمه مانند آهی از دهانش خارج شده بود و باعث شد لب‌هایم، علیرغم تلخی پنهان در این واژه‌ی کوتاه، به لبخند کشیده شود.

هر وقت مرا این‌طور صدا می‌زد، نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم. گاهی این صدا سینه‌ام را سنگین می‌کرد، گاهی سبکم می‌کرد و گاهی هم حسابی آزارم می‌داد. اما همیشه لبخند به لبم می‌آورد.

توضیح داد: «اون عروج کرده^۶ به ما حمله نمی‌کرد.»

گفتم: «داشت به سمت ما می‌اومد.»

به سمت خنجر رفتم و آن را از زمین برداشتم.

پاپی تصحیح کرد: «یا شاید/ز ما فرار می‌کرد!»

گفتم: «این هم یک جور نگاه کردن به قضیه‌ست.»

تیغه را با شلوarm تمیز، و خنجر را غلاف کردم تا به او نگاه کنم... و اگر بگویم نفسم بند نیامد، دروغ گفته‌ام.

از سر تا نوک پا، نشان می‌داد که درگیر نبردی سخت بوده است. خون و خاک، صورت، دست‌ها و لباس‌هایش را پوشانده بود و این را نگفتم که پاهای برهنه‌اش چه وضعی داشت. موهای بافته‌اش تقریباً کاملاً باز شده بود و رشته‌های آن در نور کم‌فروغ چراغ‌های گازی، مانند شراب قرمز بر شانه‌ها و پشتش می‌درخشید.

و با این حال، برای من زیبا بود.

نیمه گمشده‌ی من.

ملکه‌ی من.

که نه یک خدا، بلکه یک بدوی بود... بدوی خون و استخوان. زندگی و مرگ.

^۵ Poppy

^۶ Ascended

شوکه در وجودم پیچید و نزدیک بود تعادل را از دست بدهم. از زمانی که او تمام قدرت بدوی خود را روی ملکه‌ی خونین به کار برده بود، این حالت هر چند دقیقه یکبار تکرار می‌شد. فکر می‌کردم مدت‌ها طول بکشد تا این وضعیت تمام شود. گفتیم: «اما آخرین کاری که هر موجودی که نمی‌خواهد خاکستر بشه باید بکنه، اینه که به سمت تو فرار کنه...»

سپس از کمر خم شدم و اضافه کردم: «ملکه‌ی من». پاپی آرام پلک زد. مشخص بود که از این رفتار مغرورانه‌ی من تحت تأثیر قرار نگرفته است. این موضوع لبخندم را گسترده‌تر کرد. در حالی که سعی می‌کرد لبخندش را کنترل کند، لب‌های برجسته‌اش لرزید و نوک دندان نیش تیزش نمایان شد. همان‌طور که چانه‌ام پایین آمد و چشمانم در چشمان او قفل شد، میل شدیدی تمام وجودم را فرا گرفت. هر بار که نیش‌هایش را می‌دیدم، آرزو می‌کردم آن‌ها را درون بدنم حس کنم. تصحیح می‌کنم؛ می‌خواستم آن‌ها را در حالی احساس کنم که خودم عمیقاً در او غرق شده‌ام. ناگهان صدایی خش‌دار و بی‌احساس افکارم را قطع کرد: «اجازه داریم ادامه بدیم؟ یا ترجیح می‌دین یه کم تنها باشین؟»

گونه‌های پاپی سرخ شد و رنگی که از زمان رسیدن به وی فیر در صورتش دیده نشده بود، بار دیگر به چهره‌اش بازگشت. نگاهم را به سمت گوینده چرخاندم. مردی تنومند با موهای سیاه و رگه‌های نقره‌ای، ابروانش را بالا انداخت. نکتاس^۷ لعنتی، مسن‌ترین و بی‌تردید خطرناک‌ترین دریکن^۸، کم‌کم داشت مرا عصبانی می‌کرد.

در حالی که به او خیره شده بودم، سعی کردم هوس شدیدی نسبت به همسرم را مهار کنم. نه به خاطر حضور او، و نه حتی به خاطر جست‌وجوی پدرش در این اعماق. دلش پاپی بود. چیزی درست نبود.

^۷ Nektas

^۸ Draken

دوباره به او و دلانو^۹، که همیشه هوشیارانه در هیبت گرگینه^{۱۰} کنارش ایستاده بود، پیوستم و پرسیدم: «حاضری؟»

او سری تکان داد و دوباره به راه افتاد. احتمالاً کف سنگی زیر پاهای برهنه‌اش مانند یخ سرد بود. پیشنهاد کرده بودم که او را حمل کنم، اما نگاهی که به من انداخت، باعث شد دیگر این پیشنهاد را تکرار نکنم. اگرچه این مانع از آن نشد که کیرن همان پیشنهاد را مطرح کند. او نیز نگاه هشدار آمیز مشابهی دریافت کرد... از همان نوع نگاهی که آدم را وادار می‌کند دستش را محافظانه روی بیضه‌هایش بگذارد. خوشبختانه به نظر می‌رسید پایی ما را با همان اعضای سالم ترجیح می‌دهد.

در حالی که به راهمان ادامه می‌دادیم، چشم از او برداشتم. خارج از معبد استخوان^{۱۱}، پیش از اینکه آن جهنم نامقدس را بر سر ملکه خونین بریزد، با چشمان خود دیده بودم که چگونه نور خالص، زره او را منفجر کرد... منظره‌ای که ترسی غیرقابل کنترل در وجودم ایجاد کرد.

و من کاملاً درمانده بودم. تنها یک بار دیگر چنین وحشتی را تجربه کرده بودم؛ زمانی که آن صاعقه در بیابان به او اصابت کرد و دیدم چگونه زندگی از چشمانش می‌گریزد. همان ترس را وقتی خون از دهانش جاری شد نیز احساس کرده بودم. او تغییر کرده بود، هرچند فقط برای چند ثانیه. بدنش به کالیدوسکوپ^{۱۲} از نور و سایه تبدیل شده بود و طرحی از بال‌ها در پشتش در حال شکل‌گیری بود.

این صحنه مرا به یاد مجسمه‌های بالدارِ محافظ شهر خدایان در ایلیسیوم^{۱۳} انداخت.

^۹ Delano

^{۱۰} Wolven

^{۱۱} Bone Temple

^{۱۲} کالیدوسکوپ یا زیبایی‌سنجی وسیله‌ای است که با بازتاب متعدد پرتوهای نوری در آینه‌های خود باعث به وجود آوردن تصاویری با تقارن مرکزی و خطوط تقارن محوری متعدد می‌شود. ساده‌ترین نوع زیبایی‌سنجی از اتصال سه آینه‌ی عمود بر سطح، به صورت مثلثی و رو به داخل، ساخته می‌شود و با قرار دادن جسم کوچکی در فضای بین آینه‌ها می‌توان بازتاب آن را مشاهده کرد.

^{۱۳} Iliseeum

سپس شاهد بودم که چگونه ایزبث^{۱۴} را نابود کرد. هیچ کس از میان ما دلتنگ آن زن نخواهد شد، اما ملکه خونین مادر پایی بود. بی شک روزی این واقعیت که زندگی مادرش را گرفته، ضربه‌ای سهمگین به او وارد خواهد کرد و احساساتی پیچیده و آشفته در او بیدار خواهد شد. و من در آن روز کنارش خواهم بود. کیرن نیز همینطور.

او در سمت دیگر پایی راه می‌رفت و همان کاری را می‌کرد که من انجام می‌دادم... یعنی هر چند لحظه یکبار به او نگاهی می‌انداخت و ترکیبی از نگرانی و تحسین در چهره خون‌آلودش موج می‌زد. او به شدت آشفته بود. من هم همینطور.

لباس‌ها و باقی‌مانده‌های زره ما از شدت نبرد پاره پاره شده بود. می‌دانستم که خون‌های روی بدنم ترکیبی بود... بخشی از آن مال خودم، بخشی متعلق به داکای‌ها^{۱۵} و باقی، ذرات خشک‌شده‌ی کسانی که سقوط کرده بودند... کسانی که مرده بودند اما مرده باقی‌نمانده بودند. نگاهی به پشت سر انداختم، جایی که دلانو بی‌صدا در حال پرسه زدن بود. در حالی که بیشتر گرگینه‌ها و دیگران در کارسودونیا^{۱۶} مشغول جستجوی عروج‌کردگان و برادران بودند، او انتخاب کرده بود که پایی را همراهی کند.

احساس عجیب و ناخوشایندی داشتم که نمی‌توانستم از شر آن خلاص شوم، مخصوصاً وقتی دلانو سرش را بلند کرد و چشمان آبی کم‌رنگ اما درخشانش با نگاه من تلاقی کرد. با خودم فکر کردم آیا زندگی بازگردانده شده به کسانی که در نبرد کشته شده بودند، هدیه‌ای بود که هر لحظه ممکن است پس گرفته شود یا خیر. هر چند دلیلی منطقی برای این احساس نداشتم.

^{۱۴} Isbeth

^{۱۵} Dakkai

^{۱۶} Carsodonia

همانطور که نکتاس گفته بود، بازگرداندن زندگی آن هم به این تعداد زیاد نه تنها به عنوان قدرت بدوی‌های زندگی و مرگ شناخته می‌شد، بلکه با کمک آن‌ها نیز انجام شده بود. به علاوه، آن حس ناخوشایند ممکن بود به چیز کاملاً متفاوتی مربوط باشد. ما اکنون در قلب قلمرو دشمن قدم می‌زدیم. اگرچه هیچ‌یک از خدمتکاران فانی یا گارد سلطنتی باقی‌مانده در وی‌فیر در برابر ورود ما مقاومت نکرده بودند، و تا این لحظه تنها سه عروج کرده در زیرزمین دیده شده بودند، اما هیچ‌یک از ما در اینجا احساس امنیت نمی‌کرد. وی‌فیر متعلق به ما نبود. هرگز هم نخواهد بود.

مسئله دیگری که ذهن مرا به خود مشغول کرده بود، برادرم بود که جایی در بیرون، در تعقیب میلیسنت^{۱۷}، خواهر پایی، به سر می‌برد. و هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم میلیسنت چه واکنشی نسبت به ماجرای مادرشان خواهد داشت.

البته با توجه به شناختی که از میلیسنت داشتیم، شک داشتم که او خودش هم در نیمی از مواقع بداند چه موضعی نسبت به مسائل دارد.

مسئله دیگر بیداری پدر بزرگ و مادر بزرگ بدوی پایی بود. تا آنجا که می‌توانستم بفهمم، هر یک از آن‌ها می‌توانستند هر زمان که بخواهند به قلمرو فانی‌ها وارد شوند.

و سپس کالوم^{۱۸} بود... آن نامیرای طلایی لعنتی که هنوز باید با او تسویه حساب می‌کردیم. این مرا به نگران‌کننده‌ترین مسئله می‌رساند: بله، ما سلطنت خونین^{۱۹} را شکست داده بودیم، اما نبرد واقعی هنوز در پیش بود. ما فقط موفق شده بودیم مانع از این شویم که کولیس، بدوی حقیقی مرگ، شکل جسمانی کامل به خود بگیرد. با این حال او اکنون آزاد و بیدار بود... و تنها هم نبود. همه این‌ها مسائل مهم و فوری بودند، اما...

نگاهم دوباره به نیمرخ پایی افتاد و سینه‌ام فشرده شد. جای زخم‌های باریک روی گونه و پیشانی‌اش آشکارتر از همیشه به نظر می‌رسید. رنگ چهره‌اش پریده بود... حتی پریده‌تر از زمانی که در معبد به هوش آمده بود. در حالی که باید برعکس می‌بود. آیا نباید گونه‌هایش

^{۱۷} Millicent

^{۱۸} Callum

^{۱۹} Blood Crown

گلگون می‌شد؟ به جز آن سرخی گذرای قبلی، چنین نشده بود و این بیش از هر چیز مرا نگران می‌کرد.

پای سرش را به سوی من چرخاند. نگاه‌هایمان به هم گره خورد. عنیه‌هایش به رنگ چمن بهاری شب‌نم‌زده با رگه‌های نقره‌ای ایتر^{۲۰} بود. نمی‌دانستم آیا این خطوط درخشان در طول سفرمان به وی فیر پررنگ‌تر شده بودند یا خیر. لب‌های پر از خونس به لبخندی اطمینان‌بخش کشیده شد و فوراً فهمیدم که متوجه نگرانی من شده است... خواه از طریق نشانه‌های ظاهری، خواه به این دلیل که می‌توانست احساسات مرا حس کند... همانطور که می‌توانست احساسات همه اطرافیانش را حس کند.

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم. فشار ناخوشایندی در سینه‌ام احساس کردم. دستانش که به مراتب کوچکتر از دستان من بود، سرد بود. نه یخ‌زده، اما گرم هم نبود. پرسیدم: «حالت خوبه؟»

صدایم آرام بود، اما در تالارِ غارمانند طنین انداخت.

پای سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «آره.»

در حالی که چشمانش در چشمانم به جستجو مشغول بودند، ابروهایش درهم رفت. پرسید: «تو چطور؟»

زیر لب گفتم: «همیشه...»

و نگاهی به کیرن انداختم.

در نگاهش نگرانی بیش از تحسین موج می‌زد. بدون نیاز به گفتن کلمه‌ای، به پای نزدیک‌تر شد.

چیزی درست نبود.

همه چیز با نکتاس که اکنون بی‌صدا در سمتِ دیگرِ کیرن قدم برمی‌داشت، شروع شده بود. پای پرسیده بود که آیا تبدیل شدنش به یک بدوی بی‌سابقه، اتفاق خوبی است یا بد. من پاسخ این سؤال را از قبل می‌دانستم. اما پاسخ نکتاس چه بود؟

«هنوز مشخص نیست.»

و این اصلاً خوشایند نبود.

همچنین از حالتی که هنگام نگاه کردن به پایی به چهره‌اش می‌آمد خوشم نمی‌آمد. این مرا به یاد نگاهمان به مالیک^{۲۱} می‌انداخت... انگار مطمئن نبودیم که می‌توانیم به او اعتماد کنیم. هیچ‌کس دوست ندارد یک دریکن اینگونه به او نگاه کند.

پایی ناگهان در ورودی سالی دراز و پر از سایه توقف کرد. در این قسمت بوی نم و رطوبت به مشام می‌رسید، بویی که تهدید می‌کرد ذهنم را به مکان‌های تاریک‌تر و سردتر ببرد. پیش از آنکه این اتفاق بیفتد، جلویم را گرفتم. الان زمان مناسبی برای این افکار نبود.

پایی دستش را از دستم بیرون کشید و رو به ما ایستاد. دستانش را روی کمرش گذاشت و چانه‌اش را بالا گرفت. با لحنی طلبکارانه پرسید: «خب. چرا همه اینجوری بهم نگاه می‌کنین؟ مگه چیزی تو من تغییر کرده که خودم نمی‌دونم؟»

پرسیدم: «به جز دندون‌های نیش دوست‌داشتنی؟»

چشمانش را تنگ کرد و به من خیره شد، اما وقتی دیدم پوست اطراف دهانش به خاطر حرکت زبانش روی دندان‌های بالایی‌اش تکان می‌خورد، لبخندی زدم. سپس اخم کرد، احتمالاً دوباره زبانش را گاز گرفته بود.

پاسخ داد: «غیر از اون.»

درحالی‌که کیرن سکوت کرده بود، دلانو روی زمین نشست و دمش را بر کف سنگی کوبید. مطمئن نبودم این حرکت باید چگونه تفسیر شود.

نکتاس با صدای خش‌دارش پاسخ داد: «فکر کنم از روی نگرانی بهت نگاه می‌کنن.»

پایی نگاهش را به کیرن و من جابه‌جا کرد و پرسید: «چرا؟ مگه من آخرین کسی نیستم که باید نگرانش باشین؟»

نکتاس با حالتی کشدار گفت: «خب...»

سر کیرن ناگهان به سمت دریکن چرخید و سوراخ‌های بینی‌اش گشاد شد. این صحنه مرا به یاد حرف‌های نکتاس در معبد انداخت، وقتی گفته بود بهتر است مطمئن شویم آنچه پایی به آن تبدیل شده، چیز خوبی است.

نکتاس ادامه داد: «من تا این حد پیش نمی‌رم که بگم تو آخرین کسی هستی که باید نگرانش باشن. تو احتمالاً... دومین نفری هستی که باید نگرانش باشن.»

کیرن با لحنی تند پرسید: «این یعنی چی؟»

نکتاس نگاهی گذرا به گرگینه انداخت و گفت: «نگرانی اصلی ما کولیسه.»

سپس سرش را کج کرد و رشته‌های بلند نقره‌ای موهایش روی شانه‌های برهنه‌اش لغزید و

پولک‌های کم‌رنگش را نمایان کرد. ادامه داد: «و پاپی باید نگرانی دومتون باشه.»

پاپی اخم کرد و گفت: «موافق نیستم. به نظرم پدرم و دختر تو برای مقام اول مساوی هستن،

بعدش کولیس. من که اصلاً نباید توی لیست نگرانی‌هاتون باشم.»

نکتاس دهانش را باز کرد.

هشدارگونه گفت: «مراقب باش چی میگی.»

دریکن باستانی به آرامی سرش را به سمت من چرخاند. نگاه‌هایمان در هم گره خورد.

مردمک‌های عمودی چشمانش تا حدی تنگ شد که فقط نوارهای باریکی از سیاهی در میان

آبی درخشان باقی ماند. سپس گفت: «جالبه.»

ابرو بالا انداختم و پرسیدم: «چی جالبه؟»

نکتاس پاسخ داد: «تو.»

در سکوت سنگینی که پس از این کلمه حاکم شد، گوش‌های دلانو صاف شد. او ادامه داد:

«تو طوری ازش دفاع می‌کنی که انگار باور داری به محافظت تو نیاز داره.»

من اصلاً متوجه نبودم که اینگونه رفتار کرده‌ام. کیرن و دلانو هم همینطور بودند.

گفتم: «خب که چی؟»

پاپی از پشت سرمان آهی کشید.

نکتاس گفت: «این کار خردمندانه‌ایه. حتی قدرتمندترین موجودات هم گاهی به محافظت نیاز

دارن. اما الان اون موقع نیست.»

گفتم: «در این مورد مطمئن نیستم.»

دستم را روی دسته خنجرى که کنار رانم بود، گذاشتم. این حرکت هیچ تأثیری روی یک

دریکن نداشت، اما حداقل باعث ناراحتی‌اش می‌شد.

پاپی گفت: «همه‌ی این بحث‌ها واقعاً غیر ضروریه.»

گفتم: «منم زیاد مطمئن نیستم که ضروری باشه...»

احساس کردم او به سمت راستم متمایل می‌شود، بنابراین به پهلوی او فاصله گرفتم و در حالی که به خیره شدن به نکتاس ادامه می‌دادم، اضافه کردم: «برام مهم نیست تو کی هستی. اصلاً نیاز نیست نگران اون باشی.»

یک طرف لب دریکن به بالا خم شد و سکوتی طولانی‌تر از حد معمول حاکم شد. سپس گفت: «تو خیلی شبیه اونی.»

پاپی پرسید: «شبیه کی؟»

مردمک چشمان دریکن گشاد شد. ادامه داد: «همون کسی که خاندانش از اون شروع شده.» کیرن زیر لب غر زد: «این دیگه چه صیغه‌ایه؟»

سپس با صدای بلندتر پرسید: «اون کیه؟»

سایه‌ای از لبخند روی صورت دریکن نقش بست. گفت: «فک کنم منظورت این بود که اون چیه؟»

ابروهایم در هم رفت. شروع کردم: «من باید...»

صدای غرش آرامی حرف مرا قطع کرد. دلانو ایستاد و در حالی که صدا به تدریج بلندتر و عمیق‌تر می‌شد، به اطراف نگاه کرد. درست وقتی که کف زیر پاهایمان شروع به لرزیدن کرد، نگاهم به سمت کیرن چرخید که او هم در حال چرخیدن بود. سریع به سمت پاپی برگشتم.

چشمان سبز و نقره‌ای او از تعجب گشاد شده بود. پاپی پرسید: «چه خبره؟»

ابره‌ای گرد و غبار، مانند برف از سقف بلند فرو می‌ریخت و شانه‌های ما و کف زمین را می‌پوشاند. غرش همراه با لرزش شدیدتر قلعه، اوج گرفت.

پاپی با بالا بردن دست‌هایش فریاد زد: «تقصیر من نیست، قسم می‌خورم!»

نگاهم به سقف دوخته شد، جایی که ترک‌های نازکی ناگهان در سنگ‌ها پدیدار شده بود.

گفتم: «لعنتی!»

به جلو پریدم. هم‌زمان که دلانو دنبالم آمد، پاپی را گرفتم. ترک‌ها در ستون‌ها ظاهر شدند و به سرعت در طول آنها گسترش یافتند. با ترس از فرو ریختن قلعه، اولین فکر من نجات او بود.

همانطور که دلانو خودش را به پاهای پایی می‌فشرده، پایی را بین کیرن و خودم هل دادم. زمانی که با بدن‌هایمان او را محاصره کردیم تا در صورت فرو ریختن سقف، از او محافظت کنیم، جیغ کوتاهی کشید.

هنگامی که چیزی سنگین در جایی از مخفیگاه زیرزمینی سقوط کرد، دلانو ناله‌ای سر داد. گرد و غبار بیشتری به شکل ابرهای غلیظ فرو ریخت. غرش آنقدر شدید شد که دیگر چیزی شنیده نمی‌شد و تمام قلمرو به لرزه درآمد...

و سپس ناگهان همه چیز متوقف شد.

غرش. ترک خوردن سنگ‌ها. سقوط تیرهای نگهدارنده. همه چیز به همان سرعتی که شروع شده بود، پایان یافت.

پایی با صدایی خفه گفت: «اوم... به زور می‌تونم نفس بکشم.»

فقط می‌توانستم بالای سر پایی را زیر بازوهای کیرن و خودم ببینم. هنوز کاملاً آماده نبودم که آنها را پایین بیاورم.

نکتاس با حالتی گیج گفت: «کار اون نبود. کار اونا بود.»

کیرن به آرامی بازوهایش را از روی سر پایی پایین آورد و پرسید: «اونا؟»

دریکن توضیح داد: «خدایان. یکی از اونها باید توی همین نزدیکی بیدار شده باشه.» یکی از آنها باید...

پایی با سرعتی مانند تیر از زیر بدنم بیرون پرید. چشمانش هنوز گشاد بود، اما حالا با اشتیاق می‌درخشید. نفس‌زنان گفت: «پنه‌لوفی^{۲۲}، یادته؟ تو گفتی الهه پنه‌لوفی زیر کتابخونه شهر می‌خوابه!»

پس از اینکه کیرن را با بازویش هل داد و باعث شد او یک قدم به عقب برود، گفت: «اوپس. ببخشید.»

کیرن در حالی که تعادلش را بازمی‌یافت، با لبخند گفت: «اشکالی نداره... و آره، من اینو گفتم.»